

محمد عالم افتخار

قاضی ی شهر شرف

مال تاجر غرق دریا گشته بود
تاجر آنجا محو غم ها گشته بود
مال تاجر بود؛ امانات کسان
جان تاجر بر ودیعت ها ضمان
مردمان شهر خوبی و شرف
زود؛ گرد بینوا بستند صف
هریکی غمخوار تر - دلسوز تر
گفتنش؛ رو؛ حال نزد قاضی بر
تاجر بدبخت و واژون؛ ناگهان
جست از جا؛ مثل اسپند تپان
"قاضی و دریا؟" مگر من ابله ام
درد دارم؛ لیک صاحب کُله ام
در دیار ما - کمی آنسوی تر؛
نیست از قاضی کسی منفورتر
صد هزاران دادخواهی کرده اند
لیک حاصل "خود تباهی" کرده اند
ریشخندم. - ریشخندم کم زنید
تا نمک بر زخم؟ - یک مرهم زنید!
مردم دل رحم؛ اندوهگین شدند
عذر خواهان؛ سایق بدبین شدند
بد نگفتند قاضی ی بد گفته را

شهر تاجر - برزخ آشفته را
لیک؛ گفتند: امتحانش کن ببین
یک دگر سان آسمان و سرزمین
مرد تاجر؛ مات و هاج و واج شد
رفت آنجا؛ حکمی استخراج شد
حکم قاضی؛ نزد دریا بُرد و بس
موجی آمد؛ مال تاجر داد پس
تاجر بیچاره؛ بس حیران و شاد
بهر شکران و سپاس از این مراد
تکه ها و سکه ها بگرفت و تاخت
سوی قاضی؛ لیک وضعی تازه یافت
قاضی در دم ابر را احضار کرد
با غضب از ابر استفسار کرد:
تو؛ اگر بر مُلک اینان بگذری؛
آب رحمت بهر شان می گستری؟!
ابر گفتا:

نی پشیمانم نه منکر؛ قاضیا!
می روم با بارِ وافر؛ قاضیا!
لیک هنگامی که باریدن بلاست
یکسره حکم مجازات قضاست
بارش من؛ سیل و توفان میشود
هرچه آبادیست ویران می شود
هرچه نعمت از زمین دزدیده اند
از هوا و نور و نم؛ کاهیده اند
باز گردانم به خاک سوخته

اینچنین یزدان به من آموخته
قاضی؛ رد هدیه تاجر نمود
دستوراتی هم به او صادر نمود
زان میان اینکه دگر با این ضلال
ناید و نالاید این مُلک حلال

.....

تاجر آمد سوی شهر خویشتن
لیک ناشاد و پُر از درد و مَحَن
سالیانِ سال چون قِطران و دود
در سکوت سهمگینی می غنود
مردمش گفتند: یک چیزی بگو
گفت: آتش چون براید از گلو؟!*

*

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر؛
من عاجزم زگفتن و خلق از شنیدنش